

کور اتینا

عبدالعزیز



نویسنده : عبدالعزیز

با اصوات بی امان و مکرر جیر و ویر گنجشکان، اسحاق یهودی که رعایا بدان اسحاق بی چرموق لقب داده بودند از خوابی مدید و طاقت فرسا بیدار شد.

از فرط گشنگی روی پارچه خشنی کنار رهگذران زیر درخت اکاسیا به خوابی عمیق فرورفته بیدار شد. گویا از خواب چارپهلو بیدار شده باشد.

از فرط گرسنگی خواب نان سنگک می دید. تشدد گرسنگی امانش را بریده بود از شکم درد جساد رنج می برد. مدام قرقبه روده هایش نغمه های بی امان سر می داد. یמینه شکمش مدام خطابه لعنت و نفرین سر می داد که چرا طعام را به او نمی رساند و بیش از پیش او را چشم به راه گذاشته بود.

جراحت روی شتالنگ پای او چرکین و خون الود بود و مگس های انگبین انرا می لیسیدند. نیمروز یک روز مشئوم و ابرناک بود. در طول مدت خواب ساعد دستش را دراز کرده بود تا شاید دل ادمیزادان به رحم آید و شاید سکه ای در کف دست او گذارده باشند.

- بسختی باور می کرد، معجزه شده بود، یک سکه! یک سکه عباسی ناچیز و رنگ رفته ای در کف دستانش بود ، هیچگاه در پس و انتظار این اعجاز نبود ولی تا آن زمان ادم پول را پیدا می کرد نه پول ادم را!.

در آن احوال تشدد گرسنگی زیر درخت اکاسیا خود را به سختی غلطاند و مختصر به هرج و مرج اجماعی از جنبندگان به کثرت نظاره بست، جنبندگانی منقطع که سر و ته شان در بند و یک کرباس بود و از قبل دستورات و مکدرات زیستن به ایشان داده تلقین شده بود. اسحاق بی چرموق با خود گفت:

نومید از ادمی بدريد عالم در بېست
فسانه مېنډار که حصل تو است افسار

چو برخ دید جهانی بس شکست
فانی نزد و تن ادمی در عالم اقطار

آنچه را در منظر الارض می دید در السموات کیهان نبود. مشاهده تعاجیش از شگفتی تابناک عبارت بود: ادمکشی و راهزنی، زور گویی و خودکشی ، کفرگویی و لواط، رباخواری و ریاکاری، چاپلوسی و دزدی، قوادی و غیگویی، کیمیاگری و جادوگری، نفاق افکنی و خیانت ، ناجوانمردی و میهمان کشی، حيله گری و غداری که هریک شرح و فصیلی دور و عمیق دارد از هوا و هوس، دروغ و دشمنی، حقارت و پستی ، حسادت و حسرت ورزی، یافتن مال و منال، غیبت و کینه توزی، عیش و نوش ، تملق و چاپلوسی ، به جزاء رساندن بی گناهان و اباد شدن ستمگران، بساط لاابالی و فقر لهو و لهب افکار و تمتعات نفسانی و توهّمات مجهول، ضمیر جهل و ابتذال و اشعاری دیگر از این دست.

از ادم خوارانی که جهانخوار شده بودند بر حذر بود.

از شهر از فرهنگ عوام از تمایلات دنیایی از خواهشات نفسانی و ازدحام جمعیت مردم مال اندوزی که روی هم دیگه بند نمی شدند نفرت و بیزاری می جست. هرچه از میان آنان گشت کمتر فائده معتبه را می یافت. طوری القاء می کردند که در رفتار و منش با دیگری افراط و تفریطی به راه نمی دهند. به گونه ای در لذایذ دنیوی شان غوطه ور بودند که از محیط پیرامون خود هم اندکی آگاه نبودند. کلام و سخنی که زبان می زدند با حرف دلشان هیچ تناسبی با سنخیت آن نداشت. اسحاق یهودی را ورود به اجماع خود غدقن کرده بودند. اسحاق بی چرموق هم در این احوال مذلت و ناتوانی از اینان چه توقعی می تواند داشته باشد حداقل می دانست محروم الدمه مفلوک بود و به صورت خود ناگذیر رانده ووئی حاصل از آنان بود. مثل آنکه فقر و فلاکت در تکفیر شدگان سرشتی غریزی و مورثی بود.

کالتیزوری موهم به الگوریتم متمم تمدنی شفائی که در آن می زیست رسوخ پیدا کرد بود و دستخوش تغییرات اقلیم گردانده ، انرا از کف تعادلش خارج و به تجزیه ای ابدی تبدیل کرده بود.

دوره ای که گهواره تمدنی خیلی وقت پیش ملغی و از بین رفته بود. خیلی وقت پیش خود را از دست داده بود هویتش را به کلی از یاد برده، کم کم از پیری لغوه می گرفت در فقر و فاقه در عسرت و تهیدستی تا ابد می ماند. مسکن و ماوایی نداشت بی خانمان بود، اواره و بی جا و مکان بود ، خویشتن خود را متعاطش کرده بود ، مثل آنکه صفت گدا و گدابازی مورثی و مستور است. در قدیم باو میگفتند: گدا کوله پشت خرابه اما از زمانی که پابرنه در میان آنان آمد و شد کرد باو اسحاق بی چرموق گفتند.

مظفوف بود ، مدروس و مظموس در مسلول مانده بود. پیرمردی بود ژنده پوش و قبیح المنظر ادمی بود مفلس و تباه ، ادمی بود چلاغ و ناکاره در این عالم فانی جهان نفس گوهری و معنوی بمانند مرده ای متحرک بود که بی مباحا در جنبش بود و به این طرف و آن سمت ولو می افتاد. حتی اسم و شهرت اش را از یادها برده بود و قبلا چه کسی بود و چه کسی او را به دنیای فقر متولانده و بزرگ کرده بود و چگونه فقر و مسکنت بر او پیشه و حکمرانی می کرد و اگر از او سائلی سوال میکرد در پاسخ دادن به آن در عجز می ماند زیرا از همان بدو تولد زبانش نمی توانست حرف و سخنی بر میان آورد چون مادرزاد لال بود، در تمام عمر خود گنگ و لال مانده بود و به ایما و اشاره بیان خویش را ابراز میکرد.

زمان تولد انسان با گریه و با خنده اطرافیان شروع و زمان مرگ انسان با خنده و با گریه اطرافیان پایان می یابد.

وقتی که بدنیا آمد گریست و دیگران خندیدند و وقتی که بمیرد می خندد و دیگران می گریند.

وقتی که به دنیا آمد گرسنه بود و حال باید گرسنه از این دنیا رفت چون اشتهای انسان سیری ناپذیر است هر چه می خورد و هر چه می بلعد و هر چه پس می دهد یک چرخه دورانی است که به دور خود می چرخد و می چرخد و هیچگاه از حرکت باز نمی ایستند مگر آنکه حیات او پایان پذیرد.

مفلس، بی چیز، بی نوا و مفلوک ، یک فقیر درمانده دورگرد و گرسنه بود. حال و روز خوشی نداشت ، بی حال و گرسنه بود ، گرسنگی امانش را بریده بود. حاجتمند و نیازمند بود احتیاج به طعام و خوراک داشت ، هفت شبانه روز بود که زبانش که الت گوشتی محرک دردهانش بود نه غذایی را برای چشیدن و بلعیدن داشت و نه گفتار و نطقی را که بتوان انرا استعمال کند و بگوید. طعم هیچ غذایی را نچشیده بود ، ناف شکمش ته رفته به پشتش چسبیده بود دنده های سینه را ه راه و شکننده او بیرون زده بود آخرین عذاب طاقت فرسا شکمش را که کشیده بودم در نهایت تمام فقط پنج شبانه روز بود.

تنها یار و همراه او عصای خشکیده و ترک خورده ای بود که با چوب بلوط تراش و صیقل داده بود و هر جا می رفت با او بود و از پنجه های دستش جدا نمی گشت.

کلاه نمدی و جامعه مندرس و شلوار وصله دار پاره تنش که اگر بادست بتکاند گرد و خاک چند سال از پرز درز و لابه لای آن بیرون می آمد. گیوه های به هم پیینه خاک خورده ای داشت که فقط به یک لایه نازک چرمینه بند بود ولی آنها را به پایش نمی کرد. خیلی وقت بود اگین چروک و شمایل خیم الود خود را در زجاج ندیده بود. با گذر سریع عمر که هیچگاه متوجه آن نشد هر بار که به پشت دست خشک و ریم که خون از زخمهای آن بیرون می آمد نگاهی می انداخت چین تر شدن و شکاف عمیق و پیینه بستن آن ، تارتار شدن موهای شائب سر و محاسن آمدن پیری درماندگی و کهولت را به او اشارت می داد .

جامه البسه او سمول ریمناک و چرکین شده بود بنجل لباس متشکل از کرباسهای چین خورده و چهل تیکه به هم پیینه ای متشکل بود. لباده چرکی برتنش قریب به ده سال بود که بر تن داشت و بوی پشکل گاو می داد ، مگس ها سمج و مزاحم دور سرش می چرخیدند ، تمام الام تنش به خارش افتاده بود انواع احتاش و حشار خزنده و گزنده اعم از کک کنه شپش و ساس در زلفان سرش جولان می دادند، دست و اگین سیاه چرکین زگیل درآورده بود تنش بویی متعفن شبیه به نعش جنازه حیوانی که چند روز در یکجا بی افتد و بگندد به خود گرفته بود، مانند آنکه در سرگین و پشکل گاوها خیز و غلط زده باشد. در حسرت یک حمام داغ بود آخرین بار که استحمام کرده بود را به یاد نداشت گمانش بر این بود سالها پیش بود که به عودلاجان رفته و داخل رودخانه ابی نسک هرچند مختصر به تن اب کشیده بیرون آمده بود.

این لباسش نبود که چرکین بود. این هولشک ناشی از آن باعث ملوث شدن لباس او میشد.

کناره خویش را برانداز کرد تا یار و مدد خود را پیدا کند، عصای خود را برداشت و راه افتاده تا شاید به مانند دگر جنبندگان شاید حصول رزقی هم عائد تکفیر شدگان هم شود، سکه عباسی را در مندرس جیبش گذاشت و راه افتاد. بدنبال فرجی مستفتح بود تا رها از چنگ و بند گرسنگی این عذاب ابدی شکمش را خلاصی دهد. ادم زنده زندگی می خواهد شاید از این ستون تا آن ستون فرجی باشد.

اسمان سار با ابر ناک سپید و سائر خفته از آنچه که در زیر دامنش چه می گذرد تلو تلو کنان با پای برهنه و چلاق به سختی و تن لرزان گام برمی داشت. نسیم نحیف و غریب فصل خریف اندک و اهسته را با پوست و گوشتش احساس می کرد و بایستی در پی سرپناه و مسکن باشد تا از سوز کشنده شتای و زمستان از باران و برف زمهریر در امان بماند. تنها مسکن او زیر درخت اکاسیا بود که او را از گزند افتاب داغ و باران بی امان زیر شاخ و برگ خود پناه داده بود. مانند چتری در حیات بود که از او در برابر سرما و گرما و همچنین مانند موجودی زنده و اضافه از مقابل گذار دیگران کنار و زیر بخود جای داده بود تا از شر و گزند دیگران در امان باشد. به او پناه داده بود تا از فریاد سگان سنگ جان و ناکاردان در امان باشد .

از تمام موجودات زنده فقط همین درخت بود که او را در جای حمایت پناه و امن قرار داده بود تا از آسیب و افت تابش های انوار عقلانی دیگران حب جاه و مال تمتعات نفسانی بی ادبی و گستاخی خبثات در امان بماند. به هر کجا می رفت آسمان یکرنگ بود. با خود میگفت:

– یا راست یا دروغ کار عاقلان نیست البسه مبدل و مستور گذاردن نکیر و منکر در کاسه گدایی کار والا ندیش است نه کار من و امثال من!

در عالم اقطار از لابه لای محلات و گذرگاه گذر می کرد از خانه های مجلل و پرچلا به الونک های دست ساز و کوخ های خستی از محله ولی حکمت از محله کولیان زاغه نشین رد میشد، یک اه یک اشک یک دریا اندوه و ماتم در گرسنگان و مستمندان که در برابر دیدگانش بود را به نظاره می بست در و دیوار سوخته خانه آنان بوی نامطبوع و نبود پاکیزگی در محیط زندگی سلامتییشان را در مضر افکنده بود. اگر یکنفر توان ایستادن در انجا را داشت آن جا را با اغل چرکین و متعفن به اشتباه می گرفت. مادری پیه الود با صورتی سیاه و رنجور با البسه که زنان ایل می پوشیدند به تن داشت و به نوزاد خو شیر می داد در حالی که طفل دیگر زاری و گریان کنار مادرش ایستاده بود. مردی با صورت افتاب سوخته و دستهای سیاه و چرکین اشغال هایی که در طول روز از گوشه و کنار کوچه و خیابان جمع کرده بود به صورت مجزا مشغول تمیز دادن آنها بود. کودکان صغیر و یتیمان در اب گل الودی که در زمین خاکی آن جمع شده بود

جست و خیز میزدند. زنان به گردنشان از مهر ها و سکه هایی که زنان ایلاتی دور گردنشان می انداختند داشتند و مشغول شستن و لگد مال کردن گلیم پوشیده و رنگ رفته شان بودند. شخصی دیگر بمانند او در کف خیابان به حالت انزوا پای دیوار روی حصیری خاکی لم داده و بی خبری از پهلوگه او مردمانی که از کنارش رد می شدند و با لحن تضرع تمنای استعانت می کرد. دست گدایی پشت و رو ندارد اما اسحاق بی چرموق نمی دانست نظر و برخورد رعیت در آخره عمر چرا اینگونه بود که از او دوری می جستند؟ ایا عیب بشری اینست که تمدن دست فاسخ دست ساخته اش را به فساد تباهی خونخواهی و جهل می کشاند و روحش و جسمش را مالا مال اکنده از غبار غرور و ریا الوده می گردد؟ ولی چیزی که مهمتر از همه باید بدان توجه داشت زندگی اشراف و مرفعه را باید حق طبیعی شان دانست به این جهت که گرچه حقارت زندگی کردن شان را به حساب تهی دستی شان است اما انسان بودنشان و انسان زندگی کردن آنها را نباید دور از تامل دانست با تحقیر رنج بردن و با خفت و خواری زندگی کردن را نباید تنها مختص قشر تهی دست به حساب آورد. رنج کودکی که سیر بزرگ شدنش در این طبقه از جامعه که به گوشه ای رانده شده را نباید به دور از تفکر و تامل نسبت به ان بی تفاوت و بی توجه بود.

اسحاق بی چرموق برای رحم و ترحم بیشتر و پیشتر خود را به کوری زده بود اما او نبود که خود را به کوری زده بود بلکه آنان بودند که کور بودند تمدن پرسه ساخت دست خود را با چشم نمی دیدند و یا اگر می دیدند بی مباحا از کنارش رد می شدند و بدان توجهی هر چند ناچیز هم نداشتند.

با پاهای ابله و پابرنه براه افتاد شاید در این هوای خزان پرتو افتابی بر بیچارگان و فلک زادگان تجلی کند. از فرط گرسنگی ساق پاهایش سست و لرزان بود به زور جثه تنش را بالا نگه می داشت. سرگیچه چشمانش را تاب می داد دستانش می لرزید و دل غشه داشت مدروس و مطموس کورمال و بی نوا با جامعه وصله دار با ریش سیاه که روبه سپیدی پابرنه با دست پینه بسته خود کاسه کچکول خود را دراز و مدام در برابر رهگذران خواهش و التماس بالا میگرفت. دست بر دهان تمنای خوراک و مساعدت را از آنان طلب می کرد. همه با فاصله از کناره اش رد می شدند. یک پیرزال با چاقچور سلانه سلانه از کناره اسحاق بی چرموق رد شد وقتی ایستاد برگشت و بداو نگاهی انداخت با دیدن اسحق بی چرموق مجالی نداد و فوراً پای برقرار نهاد در راه دویدن جیغ سر می داد و میگفت:

- دیو ...! دیو...!

اما اسحاق بی چرموق تمام اندیشه و حواس او پی یافتن لقمه نانی بود که به زحمت و قوت بدنبال جستن و پی او بود. وقتی به خانقاه و منزلگاه صوفیان رسید دق الباب را کوبید تا نه از رعیت عوام بلکه از مشایخ تصوف چیزی عائد او شود. وقتی دو فرع چوبین در را روبه او باز کردند در برابر صوفیان ایستاد و گفت:

– ای مشایخ و درویشان، ای بندگان بمن عاجز کمک کنید، بمن درمانده مدد کنید، مسکین و بی نوا هستم، گرسنگی امانم را بریده طاقتم را طاق کرده، هفت شبانه روز است که زبان و دهانم طعمی را نچشانده، هیچ غذایی شکم را سیر نکرده، اگر محتاج و فقیرم اگر مسکین و بی نوا هستم لااقل شما زاهدی و تقوایی را پیشه کنید و مضاعدت و اعانت به من ارزانی کنید. شاید از مرکب عاریت که می دهید از عریت بارگی ان به شما برسد. شاید از مرکب دستی که دادید از بارگی دست دیگر عوض ان به شما برسد!

اما صوفیان بی انکه اعتنا و جلبی به او داشته باشند او را به عقب پراندند و به او گفتند:

– گورت را گم کن نا ادم...! از اینجا برو خرفستر...!

مانند انکه از مار و بید هراس داشته باشند مانند انکه از دیویی مهیب در خوف هراسند از او می گریختند. در ایام گذشته باشندگان به او محل نمی گذاشتن چه برسد که به او مددی کنند. صوفیان در خانقاه را کوبنده و محکم بر او بستند. او را از دق الباب طرد الباب کردند. ولی اسحاق بی چرموق نمی دانست علت و دلیل دوری جستن آنها چه بود مثل انکه او را جادو جنبل کرده باشند او را ترد کرده بودند باخود گفت:

– نگون بخت ان گدای فقر و مسکنت که از دق الباب طرد الباب کنند.

– جامعه اشرافی را به چه قیمت که صوفیان انرا بستاندند زگوهری گرانبها!

مطابق عادت نخست به دروازه قزوین رفته بود، محله ای که از بقال از دباغ از بزازش از قصاب از کفاش پینه دوزش از لبو فروش از چای و قلیان خانه از تمامی مردم و رعیت و کسبه بازارچه قوام الدوله و شاهپور خاطرات و ایامی تلخ و گزنده داشت. سوق باز از رعیت و مردم در جوش و خروش بود، هر درشکه که از وسط بازارچه می گذشت انبوهی از گرد و خاک را به حلق مردم رهگذر فرو می داد و آنها را به سرفه می انداخت. تمام پس و پیش محله و بازار گاو پیشانی سفید بود. در گذشته نه خیری از آنان می رسید و نه مدد و رحمی نسبت به او داشته بلکه پیش

از پیش سر به سر او می گذاشتند. در ایام گذشته دوست داشتند او را تا سر حد کیف و خنده اذیت و ازارش کنند. همه رعایا انسان بودن و انسان زندگی کردن او را نه تنها به چشم و دل راه نمی دادند بلکه یکی از حاجی های انبار دار به باقی کسبه دکاندار و چارسو گفته بود همه برای محض ثواب نفری یک لگد باو بچزانند تا بیش از هیبت کریخ خود فزون نطلبند. باو می گفتند مثل سگ هفتاد جان دارد. از اذیت و ازار او لذت می بردند. در قدیم گاهی به او می گفتند اگر آنها را تا یک سر بازارچه بر پشتش سوار کند و کولی بدهد یک کاسه حلیم و یک کاسه ماماجیم جیم باو می دهند و او از ساده انگاری که نه بلکه بالاجبار از فرط تنگدستی و گرسنگی مجبور به سواری دادن به آنها میشد. حین سوار شدن بر کمر اسحاق بی چرموق باو می گفتند که مثال چارپایان عرعر کند و از خودش بتقلید اواز الاغ دریاورد و او هم به امید دادن دستمزد و غذای مفصل و دروغین آنان بر رکاب پشت خود کولی می داد و عرعرکنان می دوید. او را در سوق بازارچه مزحکه و سخره می کردند باو میگفتند اگر چندکرم و انگل زالو بخورد به ازای آن چند سکه طلا باو می دهند، باو می گفتند اگر عصای در دست مثل عصای موسی بیکباره اژدها شود او را حاکم شهر می کنند در برابر ذات عظیمش زانو می زنند و از او تمجید و اطاعت می کنند، باو می گفتند مثل دلک از خودش ادا و شکلک دریاورد و آنها را بخنداند او هم روی سنگ فرش بازارچه در میان همه و شلوغی کثرت مردم رهگذر روی دست و پا خود راه می رفت و زیر پای رهگذران له میشد و ادای چارپایان را در می آورد. از او برای سرگرم کردن و خنداندن خود سود می جستند. مانند موجودی وازده مضحک و خنده دار با او رفتار می کردند. بازاریان باو می گفتند که پشت سر رقیبانشان از آنها بدگویی کند، ادای آنها را در بیاورد و آنها را مسخره کند و اگر از اینکار امتناء کند باو کتکی سخت می زدند و تهدید میکردند که شرم اندام او را می برند و انرا جلوی سگان می پرانند. گاه لباسش را از تن او در می آوردند و باو میگفتند تا فلان اقلام و اساسیه را برایمان از فلان جا نیاوری لباسهایت را به تو نمی دهیم و او هم با بدن عریان برای آنان و بدون اجرت حمالی و بیگاری می کرد و اگر سر باز می زد او را به باد کتک گرفته باو می گفتند: در مبال انقدر اواز بخوان تا دیوانه بشوی و بعد از با کتک مفصل و جانکاه می گفتند:

– از اینجا بر بد ادم! از اینجا برو لئین!

هر ادمی که باو می رسید او را بر سر بیهودگی بی علت و دلیلی او را تا سرحد ازار کتک میزدند و دق دلی خودشان را بر سر او خالی می کردند. در اواخر یا او را در سرگین جای حیوانات و یا در گوهدان و مستراح عموم قید می کردند و او هم فریاد می زد و با خود میگفت:

- اه اخر؟ مگر چه گناهی از من سرزده که منرا در رنج تعب اسارت می کنید؟

وقتی اسحاق بی چرموق در قید و بند با مشتش به در می کوبید تا او را رها و ازاد کنند افراد
حقود و بد کینه و بد سگال باو می گفتند:
- تو که بوی حلوا می دهی چرا به در می کوبی؟! مگر نگفتی که گرسنه هستی؟! غذای تو
همانجاست از همان ها تناول کن!

و وقتی که او را از بند اسارت گوهدهان ازاد می کردند هرکدام آنان روی هیکل او نفری یک تف
می انداخت و یک اردنگی سخت به پشتش می کوبیدند و می گفتند:

- گورت را گم کن مادر سگ! از اینجا برو دریوزه!
- سزای یک ادم بدگل، یک ادم بداختر و بدیمی همین است!
- اگر تو را با بقیه غربال بکنند همه از صافی ان رد می شوند اما جئه درشت و بی ارزش تو از
دیگران جدا جا می ماند.

گاهی اوقات او را حمل کرده و می بردند مانند زباله و اشغالی او را دور می انداخت او را در زییل
دان می انداختند و بالاجبار از ان مکان و از ان مردمان اسیب و افت و رنج می گریخت و
میگفت:

- به مالت نناز که به یک شب بند است به حسنت نناز که به یک تب بند است!
- دشمنی گربه با موش عزای تله ساز است.

هیچکس التفافی باو از همان اول نداشتند.هیچگاه جامعه اطلس زر ئوز به تن نکرد. اما شکم
گرسنه نه سنگ می شناسد نه پهن.

مطابق عادت دوم سراغ ظایعات و داس و دلوس دم غذاخانه می رفت. با این احوال و مسلک باو
لقب گوربک می دادند چون اواره تپاله های این دکان و ان غذاخانه بود و دست کم باز هم
چیزی عائدش نمی امد. رزق و روزی پیش از هر روز دگر به جانبش بخیل میشد. هربار که از
اشغال های افکندنی چیزی می خورد بشدت مبتلا به هیضه ورقلمبیده بالا می امد و شکم نفخ
می کرد و حالش به کثرت بد میشد اما چاره ای بر عجز ان نبود گشنگی و تشنگی نه سنگ
میشناسد و نه ادم. انطرف خیابان در مقابلش جلوی گاریچی لبو فروش چغندرهای متشکل
لبوهای سرخ و جگری داغ که بخار حرارت از روی آنان بلند میشد در یکدست و در یک ردیف

بودند و در کنارشان چلبک و شربت سکنجبین و شهد گلاب دست افشان در کنارشان بود و لحظه به لحظه بر تشدد گشنگی او می افزود و دهانش را به اب میاورد. ترشحات اب دهانش مثل اشک از گوشه لب خشک او سرازیر میشد.

به یاد سکه عباسی افتاد که در مندرس جیش بود خواست تا یکی از چغندرهای پخته ان را بخرد و برای نخستین بار دلی سیر از غذا دریاورد اما بیاد پیرمرد حلاق افتاد، پیرمردی کلیمی که هم ارایشگر بود و هم نقاش چیره دست و هم حجامت چی. نمی دانست با سکه عباسی که در مندرس جیش بود چه کند. مردد بود کدامیک را انجام دهد مدتها مدیدی در انتظار سکه ای بود تا بچنگ آورد و به پیرمرد کلیمی دهد تا از ریخت و کالبد و پیکر او نقشی از هیئتش به نقش بکشد و خود را در ان ببیند که چرا مردم از دست او در گریز و فرار بودند اما هفت شبانه روز بود که هیچ طعامی را از گلو فرو نداده بود و تشدد گرسنگی او را هر لحظه از پای در می آورد. میل و رغبت او ان بود که با ان سکه اکنون می تواند نان کوماج گرم با حلوا بخرد و انرا تناول کند. فقط یک سکه عباسی می توانست زندگانی او را نجات ببخشد. هیچگاه از ازل تا ابد نمی دانست که بعد از سپری ایام و سالهای عمر لعنت و نفرین زندگی او در گره یک سکه عباسی بسته بود .

چشمش به زن و مردی که از کالسکه پیاده گشتند افتاد با قدمهای تعجیل که تق تق صدای عصایش که بر روی سنگ فرش خیابان صدا می داد با پای علیل و مجالی بی امان به سمت و رفت مرد و زن که دست خود را در ساعد یکدیگر حلقه کرده بودند رفت. وقتی که اسحاق بی چرموق را دیدند مانند آنکه که کژدمی سهمگین را در برابر خود دیدند ترسیدند و گریختند از انجا دور شدند اما اسحاق بی چرموق در جای خود ایستاد و اواز سینه اش که از ته گلو خبه می کرد و نغمه سر می داد. در انطرف جاده مردی خپله خیکی و طاس که یکی از خان های منتسب به اشرفه گردن کلفت شهر دله بود درون کالسکه به انتظار نشسته بود، اسحاق بی چرموق هم با عجل و تعجیل به نزد و کناره درشکه جست و با لحن و اواز خوشموزون لالی زاری و التماس مساعدت کردم اما ان مرد اشرفه با شکم پروار و دماغ کج و مبهر خود را با باد بزن خود را خنک میکرد مانند یکنفر کر و ناشنوا جلو و مقابلش رک دوخته بود و به هیچ قیمتی حاضر نبود نه سرش را بچرخاند و به اسحاق بی چرموق نظری هرچند اجمال بی افکند و نه حاضر به اینکه زیر پایش را ببیند که چگونه تمدنی مغالطه ای در جریان بود.

یکی از گزمه های قفقازی که قاپوچی مرد اشرفه که مثل ارباب شکم پرور خود که او یک دراز بی مو بود با تفاحشی ناشیانه و با تشدد تمام اسحاق بی چرموق را به عقب پراند و گفت:

- گورت را گم کن گدای کثیف ...! از اینجا برو بد ادم...!

اسحاق بی چرموق در همان حال که با کمک عصای خود از روی زمین بند میشد با خود گفت:

- سواره از پیاده خبر ندارد سیر از گرسنه!

- اگر زری پوشی اگر اطلس پوشی همان کنگر فروشی!

- اگر بابایش را ندیده بود ادعای پادشاهی می کرد!

- یکی از دیگری گدامنش تر پرمدعتر و دورگو تر این من گدای کثیف نبودم، این انها بودند که بیش از پیش پست تر ناچیز تر و گدای و محتاجه یک و جدان ادمی و دمیدن ناچیز بویی از انسانیت در کالبد خود.

- ما گدازادگان و غلامان فقیر و فقراء ، گدایان و نیازمندان ، مسکینان و مستمندان ، بیچارگان و نیازمندان، عاجزان و فلک زدگان ، مظلومان یتیم و ستم دیدگان بر شما پرمدعیان دله های اب زیر کاه فاسق و بی دینان خبیث و متمد و شریر برتری نژاد دارند حال نفی آنچه را می دانید.

- حیات دل ادمی به نفس و جان اوست دانایان و مجتهدان دانایان خورده پوش از شما نادانان اکنده از زرق و نفاق پرهیزکارترند متکبران و طبع خود پسندان و مغرور.

- اگر دعای گدایان اثر داشت یک ظالم هم نمی ماند!

- فقط گدایان دانند که ممسک کیست!

با او به مانند ادمیخواره مباحثات می جستند مانند هیولای هفت سر و هفت دست از دستش می گریختند چندین بار هم او را قید کرده بودند تا چشم مردم به هیبت ژن و زشت او نی افتد و ترسند، اینگونه رفتارشان با او مسبوق به سابقه نبود ولی دوا و چاره ای بر ان هم نبود امری بود خطیع و فسیح بر طبع و ذاتشان هر رهگذری که از کناره اش عبور و می گذشت دور می جست و می گریخت، به گونه ای از او دوری می جستند که گویی با دیوی صحرایی و خائف مواجهه بودند فقط شاخ و دم نداشت وگرنه همه از خوف و ترس او پا به فرار می گذاشتند و از ان شهر بیرون می جستند.

همه از او بدشان می آمد و در دل از او نفرت و تنفر داشتند مانند انکه موی دماغشان بود وقتی کف خاکی و چرکین دستش را به سوی جنبندگان دراز می کرد با شتاب تمام و با فاصله از کناره او عبور می کردند و رد می شدند. نمی دانست علت دوری جستن آنان از او چه بود؟ با خود میگفت:

- در بلاد و ممالک اجنبیان و خاج پرستان امکانی برای فقرای داد الله فراهم نموده اند که به وعده و نوبت طعام بلاعوض می دهند و نه تنها یار و غمخوار آنان بوده بلکه زیر سایه خود نوازش آنان را می کنند، در ولایتی که من در آن بودم نه تنها از این عجایب دست نیافتنی خبری نبود بلکه به گونه ای با من رفتار می کنند که گویی با جانوری خائف روبه رو می شوند مانند آنکه از دیو و جن روح در گریز بودند. باید به عدم تساوی های اجماع خاتمه و پایان داد.

مدام بچه های شرور و ولگرد با چماق بدنبالش می افتادند و به او سنگ پرتاب می کردند و او هم به التماس میگفت:

- دست از سرم بردارید! چرا منرا اذیت می کنید؟ چرا راحت نمی گذارید؟ شما را به خدا بگویند من با شما چه کردم؟ مگر تقاص چه کاری از سرم می گذرانید؟ من که با شما کاری ندارم! چرا منرا کتک می زنید؟

انها هم در جواب باو میگفتند:

- اگر به تو کتک زنیم مثل گال به جان ما می افتی و ما را دمی اسوده و راحت نمی گذاری!

اسحاق بی چرموق را به زور و تامل می گرفتند و به کودکان خود می گفتند که بر روی او ادرار کنند و او هم بعد از آنکه کودکان نجاست خود را بروی او می ریختند پای بر فرار می گذاشت و تا چند روز پوشش و جامعه بر تن او بوی تند و خشک ادرار می داد. گاهی هم از شدت کتک ها ان چنان فریاد های جگرخراشی سرمی داد که مانند آنکه فرشته مرگ روح او را از جلد و کالبد او بیرون میکشند. هیچ کاری از دستش ساخته نبود.

دلیل آنکه او را انقدر کتک می زدند این بود که در آن محلی که بقول خود زندگی می کرد و می چرید وجدانی نبود تا شرمنده و پشیمان بشود. از جانور دویا و بی مروت و ستمگر فقط ضربات پی چوب و زنجیر و دشنام عابران عائدش شده بود مانند آنکه بدنش از سنگ و چوب ساخته شده باشد. مردم به گمانشان اگر او را با چماق بزنند او درد را احساس و درک نمی کند، مدام از ضرب و شتم دیگران در جست و گریز بود در گذشته او از دیگران در گریز بود اما حال دیگران از دست او در گریز و فرار بودند. ایا آنها منکر جسم زنده او شده بودند؟ ایا او از همان ابتدا از همان لحظه ای که تیغ بر ناف او کشیدند محکوم به کتک و چماق فحش و ناسزا اذیت و ازار بود؟ حتی با حیوان هم به ان اندازه خشونت نمی کردند که باو رفتار می کردند.

دیگر باو ثابت شده بود که قلب تمام آنها از سنگ و کلوخ بود.

بر حسب اتفاق چشم اسحاق بی چرموق به مرد گوشت فروش افتاد که قصابخانه خود را برای سلاخی حیوانات ساخته و آماده کرده بود. مرد قصاب، ان دلال خون که پیشبند سفیدش غرق در خون سرخ حیوان فلکزده بود با بی رحمی تمام لاشه حیوان را اویزان و با درنگی تمام ان را سلاخی می کرد با دیدن لاشه های گوسپندان که قطره های خون از بدنش ضعیف و نحیف انها به زمین می ریخت به خود ترسید، کله گوسپند به طرز موهمی زبانش از فک بیرون آمده و اویزان بود چشمهای براق و مکدرش به مانند گویی که منظری هراسناک دیده باشد شکی سخت خورده بود، شاید بادیدن این ادمیان جانش سقط شده و از کف رفته بود. هراس بر دلش این بود که نکند از اینکه مبدا برای خلاصی از او روزی با او هم چنین کنند.

روبه روی قصابی به انتظار نشسته تا شاید مرد قصاب گوشتی بذل و بخشش کند دیر پای سر ایا ایستاد تا اینکه دل مرد قصاب به رحم آمد و لحمی کوشک از لاشه شریح گوسپند را کند و به مانند سگ انرا جلوی اسحاق بی چرموق پراند. دومین اعجازی که امروز در تمنای ان بود هم بر او چیره آمده فی الفور لحم کوشک را برداشت و رفت گوشه ای چمباته تا دلی از غذا درآورد گوشه ای نشسته و همینکه خواستم انرا به نیش بکشد عو عو سگی ولگرد و پاسوخته در برابرش چنبره زده و به لحمی که در دستان اسحاق بی چرموق بود بد خیره ماند، در گذشته شنیده بود که هنگام خوراک اگر حیوانی بدست ادم نگاه میکند باید سه لقمه از آنچه که می خورند باو بدهد وگرنه درد بی درمان امانش را می گیرد اما ان سگ زرد و پاسوخته با چشم حسرت به لحم دست اسحاق بی چرموق چشم دوخته بود و زوزه می کشید. مدام زبان زبرش را روی لبانش می چرخاند و دمش را برای او تکان می داد و انتظار و طلبی را از او می کرد از فرط گرسنگی چشمهای گرد و درشتش گود رفته بود دنده های سینه اش به مانند سینه های او شده بود و راه راه بیرون زده بود. با خود گفت:

- او هم بمانند من عذاب گرسنگی امانش را بریده بود، او هم به مانند من جور و ستم حاصل از ادمیان را کشیده بود، ولی هرچه باشد او هم یک مخلوقی زنده بود و حق زیستن باو داده شده. انسان اگر با حیوان همزاد نیست اما همجنس است هم گوشت و هم خون است حکمت حیوان هم به مانند انسان است که باو هم حق زیستن داده شده. حیوان زنده در حکمت افرینش دست کم تفاوتی با هم گوشت خود ندارد حق زیستن با هم جنس و مخلوق خود را دارد دارد حال که همزاد نیست هم جنس است. هر دو جاندارند راه می روند، می گریند، می زاینند و می میرند پس خلق هر دو جنس در یک نظام افرینش هیچ والا حقوقی نسبت به یکدیگر ندارند گرچه انسان را لقب اشرف مخلوقات نصب می دهند حال این چگونه اشرفی است که ان مرد قصاب ان دلال خون با بی رحمی تمام هم جنس هم گوشت خود را سلاخی و قصابی می کند؟ مگر نه اینست

که حق زنده بودن ان حیوان به او داده شده حال ان دلال خون با چه اجازه و جراتی خون ان حیوان بی لسان را می ریزد و گوشت او را سلاخی می کند؟ همین سهو است که انسان را از جایگاه و طبق اشرفی مخلوقات به زیر می کشاند و جایگاه او را در ظن و تردید و گمان فرو می برد. افسوس من اینست که دنیای دیگری نیست، اگر دنیای افلاک دیگری بود دادگاه عدل را برای جزای مخلوقات برپا می شد و ان حیوان حق خون بی گناه خود را که به ناحق و ناخواسته ان دلال خون به زمین ریخته بود را پس بگیرد. افسوس و اه و دمی را که پس می دهم اینست که اخلاقی نیست که از ان رحم و شفقتی حاصل شود و رحمی نیست که از ان اخلاقی خلق شود.

افرید افرینش حیوان معذور و بی لسان	جان داد انسان را والا مقام زجنس پاکان
خلق زنده گان در گیتی بسیار شمارند	کثرت سنگدل به شمار انس و حیوانند
تمام زنده گان را نرین و مادینه بدادند	حسرتا رحم و سنگدل ضد هم شدند

اسحاق بی چرموق بجای انکه ان سگ را براند و چخه بگوید مچاله لحم خام که در دستانش بود برخلاف مرد قصاب که انرا بیایش پرانده بود را اهسته مقابل سگ ولگرد گذاشت و ان سگ هم با یک جهش تمام انرا بیکجا در دهان انداخت، بلعید و قورت داد. در همین حیث بود که در بد دماغه ای افتاد چند مرد جاهل که تنی چند از ارادل و اوباش سرگردنه چار سو بودند که کار ایشان نبود جز کلاهبردار دلال چاقوکش ولگرد قلندری به طرف او آمدند تا سر به سرش گذارند. او را احاطه و گرد او دوره کردند اسحاق بی چرموق خواست پای بر فرار ببند که تحت الحصر انان قرار گرفت. هرکدام او را به جهت دیگر می پرانند و هول می دادند، او را به جهت یکدیگر هول و پرتاب می کردند و زیر دشنام و ناسزا قرار می دادند. او هم در برابر کاری از دستش ساخته نبود به او فحشهای رکیک و غلیظ و دور می دادند به او می گفتند:

- خاک بر سر تو ابا و اجداد تو که این چنین وارثی کژدم بر جای گذاشته اند و خود رفته اند!
چرا تو را با خود نبرده اند؟

چند ایام پیش هم چند لات و جاهل دست و پای او را گرفته بودند و تا شکم خالی در بدن داشت به زور شراب انگور بخورد او دادند و بعد ولش کردند. دنیا سر او می چرخید و تاب می خورد حالت سرخوش و کیفی به او دست داده بود مدام به اینطرف و ان طرف می افتاد و قی میکرد. چوب دستی اش را گرفتند اسحاق بی چرموق نیز لنگان لنگان به طرف هرکدامشان که

می رفتم تا عصایش را از آنان پس بگیرد ولی موفق نمیشد. نه پایی داشت که دنبالشان کند و نه زبانی که نابخردان را زیر فحش و ناسزا قرار دهد. آخر سر به به زور چنگ و دندان چوب دستی اش از آنان پس گرفت یکی از جاهلان اردنگی سختی به کمر لاغر اسحاق بی چرموق زد و او هم با تشدد تمام به زمین خورد عاجل الحال از جایش بلند شد و لنگان لنگان پا به فرار از مهلکه گریخت تمام بدن او بدرد آمده بود و گرسنگی و بی حالی از طرفی توان او را کم کرده بود.

هیچکس به او محبتی نکرد، هیچکس به او ترحمی روا نداشت، هیچکس از او حمایت و حفاظت نکرد، هیچکس از او هواداری و طرفداری نکرد، هیچکس به او پناه نداد. از تمام اعصار موجود زنده فقط یک درخت او را به دامن خود پناه داد بود. شاید برای رهایی از امیال اسانگیر بشر بایستی به طبیعت پناه برد.

نفس زنان خود را جلوی نهارخانه دید که افراد شرافی مرفح و ثروتمند وارد آن می شدند از پشت شیشه داخل آنرا به نظاره بست رستوران مخصوص ادمان لب و لباب و طبقه اشراف بود. جلو روی میز آنان غذا و طعام های پر تر و رنگ جلویشان بود و با اطواری عجیب و مودب غذای خود را می جویدند به به و چهه چهه میگفتند. اسحاق بی چرموق هم با دیدن آنها زبان ته رفته خود را روی لب هایش کشید خوران شکمش اصوات نابهنجار سر می داد به یاد سکه عباسی که در مندرس جیبش بود.

دو دل و مردد بود که کدامیک را با سکه عباسی انجام دهد. می توانست الان وارد نهارخانه شود و شکمی پر و سیر از غذا دریاورد اما از طرفی مدتهای مدید منتظر سکه ای بود تا به پیرمرد کلیمی بدهد تا از نگاره ای از نقش او ترسیم کند و خود را در آن ببیند. شدت و حدت گرسنگی کم کم او را به زیر می کشاند خوراک های رنگین طعامهای خوشبو و لذیذ را وقتی که بشچم می دید را نمی توانست مقابل اراده خود را بگیرد. بالاخره تصمیم بران گرفت که امروز جان خود را از گرسنگی نجات دهد. اما همینکه از شیشه تمیز و براق که به داخل نهارخانه نگاهی انداخت متوجه انعکاس هیکل نزاری خود روی شیشه در نهارخانه کشیده شد. هیکل باریک و لاغر صورت پریشان و اشفته پوست زبر و جبر اکنده از کک و مک چشمان خیره و از حدقه درآمده و اندکی هم مضحک. دندان های نیم افتاده و مرمری و زرد، موهای پیچان تیره و ژولیده یک کپه ریش کوتاه و اشفته صورت سیاه و چرکین اکنده از لک و پیس دماغ بزرگ و کوله که منحرف شده بود و پر از زگیل های سیاه لبهای یکور کج گوشتالود و کشیده که بعضی اوقات اب دهانش روی چانه او سرازیر میشد. شانه های قوز کرده و کج جامعه پاره و مندرس کهنه چوب دستی و پاهای برهنه و ابله و خواک الود در نظر اول تمامی هیکل شبیه به ادمیان روئیت میشد ولی شبیه دیو صحرایی هراسناک نبود ولی نمی دانست به چه دلیل و علت از او دوری

می جستند، خواست وارد نهارخانه آنان شود اما گمان کرد شاید با هیبت زشت و کریح او طعام های خوش طعم و رنگین خود را نیمه خورده رها کنند و از غذاخانه بگریزند .

چشمش به میدان پر ازدحام انبوه و رفت آمد هفت چنار افتاد، انقدر سمن بود که یاسمن در آن گم بود. هیچگاه بر روی ارزوی دیرینه خود جامعه عمل نپوشاند ارمان نهانش این بود به مانند اشراف زادگان جامعه ادبی پوشیده و با قیافه ای حق به جانب مثل خطیبان عهد عتیق ، مثل نسق چیان اصل کلامم را برای جنبندگان نعره شیدا سر دهد. کنار چار سوق میدان رفت و روی سکوی آن نشست و غرق در خیالاتی پوچ و نابهنگام شدم که سیر افاق درونی خیالی وهم و تهی را در برابر دیدگانش به ترسیم کشانده بود از فرط خستگی و گرسنگی هذیان و خیالبافی و جنون شده بود با خود حرف میزد مانند سخنوران مانند نسق چیان می ایستاد و نعره سر می داد در برابر مردم رهگذر شهر در برابر جنبندگانی که از برابر دیدگانش عبور می کردند روی سکوی میدان سنگلج ایستاد و از ته گلویش داد کنان گفت :

- ای رعیت...ای عوام الناس به قصیده ختم الکلامم گوش فرادهید زیرا که می دانم دگر مجالی برای موعظه نیست...

- این چگونه تمدنیست کاندرون جسم و جانتان مالا مال اکنده از غبار فریفتگی فریب حيله مکر دغل ریا درونتان را الوده کرده. چرا حقوقی که مساوات انرا بر یکدیگر از قبل سنجیده اند را زیر پا می گذارید؟

- چرا با من مغادرت می ورزید و همجنس خودتان را نمی بینید. چرا اشکارا حقمان را به زیر می افکنیم ایا این حقوقی است که به خاطر مستمندی از طبق یک جامعه که همگان از حین و حسن یک طبقه افریده شده اید را به پایین عروج می دهید؟

- چرا درک آنچه در خوی درونی تان است را در نمیابید ؟

- چرا یکنواختی زیست ذات بشر را باشگونه و اسفناک بر یکدیگر جلوه می دهید و جلوه و صورت حقیقی انرا به عمد از نظر پنهان می کنید ؟

- چرا تمدنی که سالیان رنج و محنت بر آن برده و با دست خویش ساختیم را بیهوده باید به فساد تباهی و زبونی کشاند؟

- چرا پشتتان را از حقوق دغل و نیرنگ و ریا مشحون کرده اید؟

- چرا درجات اعلای ادبی را از وجدان روح جسمتان می زداید و انرا از سنج اعتبار ساقط می کنید؟

- چرا غریزه ذاتی و فطری ایجاب نمی کند که به مدد و مساعدت هم نوع خویش بشتابیم؟

- چرا دو وجه صورت از زندگی یکدیگر را وارونه و متناقض و نا متجانس از هم تشخیص می دهید در حالی که سرشتی که مثل رگ و پی در هم تنیده و با هم گره خورده؟

- چرا به اجماع زیست سائر یکدیگر سؤزن دارید؟
- چرا عیب های پوشیده بر خویش را به مانند مشاعران برای یکدیگر بازگو نمی کنید؟
- چرا برای برای رسیدن به مقاصد پلید و بی حصول خویش با خوی درندگی به جان یکدیگر می افتیم؟
- چرا بجای کول کردن بار ظلم دهشتبار که حصول دست خودمان است را با همان دست از دوش نی افکنده و نابود نسازیم؟
- چرا با خصائص و غرایز پلید درون خویش مبارزه نمی کنیم؟
- چرا در بحر النفس مادیات و لذا یزود گذر غوطه ور هستیم؟
- چرا در جامعه زندیقان همدرد خویش را درنم یابید و خضوع و خشوع را خود به کار نمی بندید؟
- چرا از اغماء عیش و عشرت زودگذر مسکرات که در تمدن خفته ساخته دست تان است بیدار نمی شوید؟
- چرا جاهلیت ما ادمیان را به ورطه هولناک نیستی و نکبت قریب می کند؟
- چرا کیش و مسلک خود در شبهه حقیقی زندگیتان تشخیص نمی دهید؟
- باید مال اندیش باشیم نه مال بین.
- باید عشاق پرست باشیم نه دنیا پرست.
- خیالات پوچ و تفکرات فاسد و عقاید ابلهانه خودمان را مقید کنیم.
- همزاد پندار باشید نه دشمن دار!
- باید زیر نظر برهان قاطع طبیعت زندگی کنیم به گونه ای که حسن مطلوب عامه پسندان شون نه دنیا پسندان!
- باید نود و نه طبقه درجات ارزش های ادمی را نزد خودمان مغتنم و محترم شمرد و نباید انرا از درجات اعتبار ساقط کرد!
- باید نژاد دوست باشید نه نژاد پرست!
- دوست دار دنیا باشید نه دنیا دار!
- حق الانصاف را به جانب خلق الله مضیقه نکنید!
- نباید شیفته و فریفته تعلقات دنیای دنیا پرستان شد که به مانند ایست که در یکجا بماند و بگردد!
- نباید هزار مکر حیل و نیرنگ مغشوش انس و تخلق را خورد!
- جامعه زهرا الود تحسر را از تن خویش تجرد بدارید!
- جامعه ای نیک را پیشه کنید و تفاخر را بر یکدیگر چیره نسازید!
- در دنیای فقر همه مستمندان مدد یاری و مساعدت یکدیگر هستیم!

- چشم بصیر صفت بینان را بر حصول منحن ملعون باز کنید و مالی مال اندیش خود باشید تا مبادا اعوجاج شوید و ظلال گردید که همانا عقل انسان هم کژ می شود و زایل می گردد!

- جوهر ادمی در تمامیت وجود اوست نه تنها در دسترنج حصول عواید اعمال و کردارتان!

- مسکینان و غربا و فقرا را به خانه هایتان ببرید و پذیرایی شان کنید تا جمال مکدر خانه هایتان احیا شود!

- بیایید اجماعی دماج را با مساعدت یکدیگر سازش کنیم تا مثل و ماندی برای دیگر جوامع باشیم!

- ما درماندگان خفته حاصل دستمایه تمدن نکوهنده ای هستیم که پیش از پیش ستگاری و سعادت به ما ارمغان داده شده!

- من عارضم! من به تمدن منحن و مغلوط شما من عارضم! من عارض خود را به تمدن کذایی شما چگونه این اعتراض را بگویم؟ به چه کسی یا کسانی اعتراض خود را نشان بدهم به کس و چه کسانی شکایت و عراضتم را نشان بدهم؟

- عیب کثیر ما ادمیان اینست که هزاران سال متمدنی است که از زمان خلقه نظم افروزش تمدن به روز انسانی می گذرد اما هیچگاه نزد خود این تمدن خلصه را تشریحا و تلویحا مورد بازبینی و کند و کاو قرار نداده ایم.

- بدانید و آگاه باشید که من هیچگاه بی چاره و فلک زده نبوده نخواهم بود این شماست که هوار و فریاد استمداد تان که ناشی از سنگ و اواری که روز به روز بر سرتان فرود می ریزد و به قعر آسمانی رفته که بر شما سقط شده و تمنای استهانت می طلبید.

- این من نیستم که از گرسنگی اه سودا و ناله شیدا سر می دهم این شماست در عالم نفسانی مستغرق هستید.

- نایست تاریخچه محنت فرزاندگی بشر را روبه تباهی و فساد زوال قرار بدیم چرا که سعادت در اندیشه و درک ما است در گفتار و کلام ما است در کردار و اعمال ماست.

- حال آنکه بمیان شما آمده ام بجای آنکه مرا طرد بگویید بیایید گفتار و اندیشه ای نیک را چاره کنیم. کرداری نیک پیشه سازیم تا دسترنج خویش را به یکباره به زبونی نکشانیم.

- نصحیت فاصح و حمکت جاودن دل به اغماء رفته هر خفته ای را بیدار می کند اما دلی که بمرد و دلی که مرده باشد نه تنها با هیچ موعظه ای بیدار نگشته بلکه پیش از پیش طعمه موران و ماران گردد.

اما افسوس از آنکه گوش شنوایی نبود که نجواها و لاطایلات و مواعظ او را به گوش راه دهد. با نعره های بی امان بجای آنکه تمام اجماع که به سخنان او گوش فرا دهند شروع به پرتاب سنگ و تخم مرغ و گوجه گندیده نثارش کردند. اسحاق بی چرموق روی سکوی میدان که نشسته بود به پشت داخل حوض اب افتاد و از خیالات پوچ و سهم بیدار گشته از حوض میدان بیرون آمد و با لباس های تر و خیس پای به فرار گذاشت و از مهلکه دور شد.

باری چه میشد مورد تحسین و تهذیب عوام قرار می گرفت!

باری چه میشد که بر زندگانی او ترفیع درجات می بخشیدند!

تمام بیم و امید مشوش و مضطرب بر آن بود که اگر روحش قبضه شود چه کسی او را در گور خواهد کرد؛ این جنبندگانی که شاهد و گواه آنان بود نه تنها مورد ارتداد جامع آنان بود بلکه در نهایت مذلت و خواری از کناره اش می جستند چه برسد بر آنکه او را غسل پاکی دهند و در جامه نادوخته سپید و معطر اکنده از بوی انبر مشکان تعطر بر تن و پی او زنند و تابوت جنازه او به واسطه خیل عظیمی از آدمیزادان و رعایا و جمعیت تشیع شود. با خود میگفت:

- ادیان و تمدن، بین این دو عنصر فانی هیچگاه توافقی حاصل نگشت.

- چغندر گوشت نمی شود دشمن هم دوست نمی شود.

هیچگاه لذت های باطل این دنیا را نچشید در اواخر عمر هم میل و تمنایی هم بر آن نداشت چون آنها را نه می شناخت و نه میل و رغبتی بر آنان داشت.

اسحاق بی چرموق هیچگاه مانند آنان عشقبازی نکرد هیچگاه مانند آنها جلف و خوش گذران نبود مانند آنان بساط قمار دایر نکرد اشرافی گری نکرد جامی نداشت تا آنرا بر تارک کسی سر بکشد، بوی هیچ طعام و غذاهای لذیذ و خوشمزه را هیچگاه با زبانش نچشید و نفهمید، ارمان نهان و دور او این بود که در تخت خواب راحت گرم و نرم پتوی پوستی و ابریشمی روی خود انداخته باشد. یکنفر پاهای او بفشارد یکنفر دیگر هم شقیقه های او را مالش و رگ و ماهیچه های گردن او را بگیرد و یکنفر دیگر او را با بادبزنی باد بزند و در حین از سینی و مجمه اطعمه و اشربه میوه های خوش لعاب و رنگ تناول کند و مطربان ساز و سلاچ برای او بنوازند.

هیچگاه لذت و شهوت رانی نکرد هیچگاه جفت گیری نکرده بود هیچ زنی تابحال عاشق او نشده بود چون همه از هیبت و هیکل بدگل او در گریز و فرار بودند چه برسد که زنی هم بستر او شود. در شبابی مدام زنی خوشگل و زیبا رخ را به مخیل خود نقش می بست زنی که در تمام طول عمر فقط در مخیل او بود مدام عشق بازی با او را در ضمیر تخیل خود نقش میداد که چنگ در زلفان او می برد، روی لب های سرخ و تر او را می بوسید و از گونه برجسته و گل انداخته و سپید آن دختر بوسه می زدو دست را بر تن زن لبایچه زنی که گوشت ناک و تمام اندام باشد را

بی اختیار را روی تن گرم تریکه و سفید ان زن می کشید کیف و لذتی را که هم اغوشی با ان زن خوشگل را در تصور مخیل خود به نقش می کشید. ایا اینها که در ضمیر تخیل او نقش میبست به حقیقت ابدی می پیوست؟ ولی افسوس از اینکه خواب و خیالی بیش نبود وقتی مخیل او چنین خیالی را به نقش می کشید با لبخندی شکاک می خندید. حتی گرسنگی اذهان اوج مخیل او را از او گرفته بود و او را به مرز جنون و هذیان انداخته بود.

فقط در پی طعامی بود تا درد و رنج معده خود راتسکین دهد در پی طعامی بود تا کیسه ابدی و نا پر و سیر درون شکمش را پر کند. از شدت گرسنگی سرش باد انداخته ورم کرده بود با خود هذیان میگفت و پی در پی ادمان می دوید اما گوش کسی بدهکار نبود .

تمام راه باریک و دراز را پشت سر گذاشت تمام کوچه پس کوچه های باریک و دراز را پیمود تمام عرض جاده و معبر را قوس پی می رفت.

گوشه ای از خیابان در گوشه ای دیگر معرکه ای به راه انداخته بودند همه و قیل و قال ان طرف تا چند کوچه و فرسخ می رسید خیل عظیمی از رعیت به یکجا جمع شده بودند تا مشتاقانه شخصی نکره بی نام و نشان را زیارت کنند. از مستشاران خارجی و بیگانه مردی اجنبی با لباس های براق و شیک که یک پرسناژ بود همه اجماع رعیت برای روئیت ناچیز از سر و کول یکدیگر بالا می رفتند و سر و دست همدیگر را له می کردند اسحاق بی چرموق هم به ریخت و اطوار ان زیبارخان حسد میکرد همیشه با خود میگفت:

- ای کاش مردمان طمع گردنشان بلند نبود و چشم مردمانی که حسد می کنند ضعیف بود.



اسحاق بی چرموق با خود گفت:

– خوشا به سعادت مرد اجنبی و غریبه. ایا انسان نامیدن را از روی ظاهر پیدا و هویدا کرد و نامید؟

– انسان اگر در جایگاه پرستش نیست اما در مقام پیروی و تبعیت است.

وقتی که با خود گمان محال میکرد که ایا روی فرا خواهد رسید که مورد تحسین و تعظیم عوام قرار بگیرد سرش را به دو طرف تکان می داد و می خندید.

به مرد اجنبی حسد می ورزید خود را بجای او پنداشت چه میشد برای درک اطلاقی هر چند اندک نسبت به او هم ملاطفتها و نوازشها داشتند. با هر فسق و فجوری غاطی آنان شد مانند

خرچسنة زیر پاهای آنان له میشد . هر چه تلاش کرد که بمیان آنان بیاید زیر دست و پای مردمان له میشد. هرچه بیشتر تمنا و تقلا می کرد بیشتر او را به عقب پراندند و می گفتند:

– گورت را گم کن نا ادم ... از اینجا دور شو لئیم...!

نمی دانست به چه علت این نسبت های نامانوس و ماورایی را به او نسبت می دادند. نخواستند در جرگه اجماع آنان باشد نخواستند از رگ و پی جامعه پیوستی مزید تا ابد آنان باشد. اسحاق بی چرموق با خود میگفت:

– اگر عسلم نمی دهید لااقل نیشم نزنید. شما که خیرتان نمی رسد لااقل شر مرسانید.
– از گدا چه یک بدهند و چه بدهند همان کاسه است که اشش داغ است.

اسحاق بی چرموق با خود میگفت:

– تمدنی فصیح ساخت دستشان صرفا تخلق و همجیه و جهل مجازا تربیت ادب.
– من این جهان را به محل چرایی می بینم که گوسپندانش مردمان هستند که در زندگی شان می گردند و می چرند و تقدیر و سرشت شبان و چوپانی است که برنده و راهنمای اوست... نمی دانم ما نژاد به ارث برده ابوالبشر هستیم یا جد بزرگوارمان بوزینه؟ صد طبقه رحمت به مقام شامخ میمون و بوزینه! هرچه باشد اگر به یکدست حیوان میمون میوه ای گذاریم باز از دست دیگران خیری می رسد اما این مردمان که من تا به چشم از نزدیک شاهد و گواه آنان بودم نه تنها اجرت کاری از آنها به من نصیب نگشت بلکه پیش از پیش قربانی مخاطرات و ظایعات حاصل از آنان می شوم که همکنون فکرش را می کنم اگر مجالی نداده و زودتر نجنیم تا فردا از من چیزی نمی ماند. نه حقی داشتم از بنی زاده پرسش کنم و نه حق اینکه از چیزی یا شخصی شکایت ببرم و حتی نه شرابی که بمانند دیوانگان جام انرا سر کشید و خود را از تارک آنان خلاصی داد و نه عقلی که به واسطه ان به صراطی مستقیم شوند مذهب و عقود خرافات تولید مثل کردند مال یکدیگر را چپو کردند با درندگی و بی رحمی همدیگر را دریدند و خون سرخ یکدیگر را بر زمین ریختند اشعاری بجای مانده از حصولی بنی بشر که تاکنون عالم و ادمی به چشم دیده.

– آنها بی آنکه بدانند طبیعت و تمدن خود را فاسد و تحقیر می کنند حال بجای آنکه شرم سار ان دو باشند باز هم به اعمال وقیح و ناخواگاه خود ادمه می دهند.

لجنى متعفن و كثيف، سياه و صاف بى حركت بيكجا مانده و گنديده بود شايد او هم در اجماع آنان هم گنديده و متعفن شده بود. مانند ابي كه در يكجا بماند و بگنجد خود را درون اب هاتول واتول به نظاره ديد. به گونه اى نادر و عجيب خيالاتى شده بود. مغزش مغاطله بود. وقتى چهره و اگينش را در ان روئيت كرد همان شمائل ظاهر مثعثلب زشت و لاغر خودش بود. همان موهاى فرخناك و پيچان و همان موهاى تيره و ژولیده صورت مكدر سياه و چركين گنده لك و پك قوى دماغ درشت و لبهاى كج گوشتالود افتاب سوخته و كشيده، چشمان گود رفته شانه هاى قوز كرده و كج جامعه پاره و مندرسى كهنه چوب دستى زير بغل و پاهاى برهنه و خواك الود بود رنگ چرك تاب و پر كههاى دماغ كه از سوراخ دماغش سر دوانده بود. ايا به همين علت كه او ژن و بد هييت بود از او دورى مى جستند ؟ اسحاق بى چرموق با خود ميگفت:

- سيرت ادمى بمانند فلسپات كمياب شده بود.
- از حرارت رعيت خيري نديدم اما از دودش كور شدم.

اما براستى دودى غليظ تمام پيرامون او را احاطه كرده بود كه به يكباره بوى خوش سيخك تمام اطرافش را پر كرد خوشمزه و لذيز ترين بوى كه در تمام طول عمرم استشمام مى كردم به شامه او رسيد مجلس ساز و اواز و دست افشاني و پاكوبى بود .

اسحاق بى چرموق با خود گفت:

- اشرافان با كباب ، گدايان با بوى كباب!

مقابل چلو كبابى ديد كه بوى معطر و اشتها اورش همه محل فرا گرفته بود مرد طباخ مايع ادويه پيازچه و سير بر روى پوده و پيه كباب مى ماليد و اتيش جزغاله زير ششليك كبابز جليز و وليز صدا مى داد، اب از لب و لوچه او سرازير شد بوى لذيز چلو كبابى لحظه به لحظه بر تشدد گرسنگى او افزود. به ياد سكه عباسى درون مندرس جيبيش افتاد مردد بود در تعلل بود كه كداميك را با سكه عباسى انجام دهد. ان سكه عباسى را به مطباخ بدهد و طعامى را بخرد و جان خود را از هفت شبانه روز رنج گرسنگى نجات دهد يا اينكه انرا به مرد حلاق مى داد و از او نگاره اى به نقش بكشد. گشنگى تمام عقل اسحاق بى چرموق را از او گرفته بود همينكه وارد انجا شد تا بالاخره و براى اولين بار در تمام طول عمر خود دلى سير و اكنده از غذاهايى كه تمام طول عمرش انرا به مخيل كشانده بود بياورد بداخل نهارخانه رفت. وقتى از مدخل غذاخانه ان

وارد شد دود غلیض تماک فضای انرا را احاطه کرده بود همینکه چشم انها به اسحاق بی چرموق افتاد صدای بحث و جدل بدون وقفه مردمان ان بیکباره قطع شد. دو مرد روده مست که روی الاچیق نشسته و به مخده تکیه داده بخور و پورومی راه انداخت بودند جلوییشان مجمه ای پر از گوشت ران گوسپند و مغز و کله پاچه که مغلوطی تخم مرغ و پیاز و ترشی و دوغ که بوی تند و لذیذش اشتهای هر بنی زادی را به کثرت زیاد میکرده نگاهی باو انداختند. اسحاق بی چرموق هم کف دست خود را به طرف فابتدرت الیه رجال دراز کرد و استدعای طعام و مسعادت طلبید اما ان رجال یقلعون اباقیس و مختصران با دیدن سر و ظاهر اگین از خنده ریشه رفتند و او را مضحکه به استهزاء گرفته بودند در جلو و مقابل می خندیدند در حالی که پشت سر خنجری نهانده بودند از اینکه از خنده ریشه می رفتند خود اسحاق بی چرموق هم طاقت نیاورد و شروع به خندیدن به آنان شد. ان مردان روده مست هم هاتان و خیایان متعجب به او خیره ماندند و بی انکه بفهمد طبّاخان او را از چلوپزی به بیرون پرانند و شکمبه ای پر ظایعات گوسپند را روی اسحاق بی چرموق انداختند و گفتند :

– گورت را گم کن نا ادم...! از اینجا برو بد ادم...!

فرط و حدت گرسنگی او را از پای درآورده بود توان انکه از جایش بلند شود را نداشت. جنون و مخبول عقل و هوشیاری خویش را از دست داده بود. اسحاق بی چرموق بکنجی خزید نشست و گوشه ای از دیوار کز کرد. از حدت گرسنگی می گریست و اشک می ریخت برای جلب توجه و اشارت مدام با دو دست کچکول را روی پس سر خود میزد مدام در دل خود فریاد و شیون سر می داد.

– به دادم برسید! محض رضای خدا به من غذا و طعام بدهید گرسنگی دارد جانم را می ستاند!

از درد گرسنگی مدام دو دست خود را به سرش می کوبید، استین لباسش را گاز میگرفت، شکم خود را با دو دست می مالید و ناله میکرد، مدام دست خود را به دهان اشاره می کرد که او گرسنه است و نیاز به غذا و طعام دارد و شدت و حدت گرسنگی او را دارد از پای در می آورد کچکول را با زارع و تضرع در برابر مردم رهگذر می گرفت و گنگ و لال عجز و لابه زاری و تضرع میکرد که اگر امروز غذایی نخورد حتما از گرسنگی خواهد مرد اما مردم رهگذر نه تنها حرفهای او را نمی دانستند بلکه از هیبت او می ترسیدند و پای بفرار می گذاشتند مانند دیوانگان بلند بلند با خود حرف میزد شدت گرسنگی او را به جنون کشانده بود در ان موقع در تب سوزان با خود هذیان میگفت:

- از پس هر خنده آخر گریه ای است، کم مانده بودم در چنگال اسارت افروزه و زبانه های دهشتناک معادله مجهول ناقیاس و لاینحل آنها گرفتار بمانم معادله های حل ناگشتنی عوام الناس از شکم پرستان تا شکم چرانان.

- تا ابله در جهان بسیار است مفلس در نمی ماند.

- بجای آنکه حق الداد را پهلوی بپهلوی یکدیگر همسانند دژ رفتار با من گویی به مانند ادمیخواره مباحثات می جستند.

- بجای آنکه حق الداد را پهلوی بپهلوی یکدیگر همسانند شکمبه و ظایعات گوسپندان را بر سرم ریختند آنچه را نزد خود بیش از پیش مستفخر می دانستند سیرت دلفریب یکدیگر و آواز و نغمه های خوش رزالت و خبائث و دنائت و حمق و جهل و تعصب و حرص و طمع و حسد و ظلم و جور و ضعف و مرگ و فنا و در ختم کلام بیچارگی.

- این شکم من نیست که نغمه ها درد آواز و نغمه گرسنگی سر می دهد بلکه آنها بودند که اه و ناله از دژانگاه خود بانگ سر می دهند.

- هرچه اندوختند پوسید، هرچه ذخیره کردند گندید و انهایی که طمع شان از حد و حصر متجاوز بود مالشان را با خودشان یکجا به گور کردند اگر این حقیقت شگرف هم روزی بر من چیره شود دار از این دنیا که انرا به گور خواهم برد طاس گدائی است که یک عمر روز بر شب و ظلمت بر روز در دستم میخکوب بود و هیچگاه از پنجگان دست خود را دور نساخت.

چهار عنصر خشجان انسانیت عبارت بودند از:

- اندیشه نیک در وجدان ، روح و باطن.

- ذات بشر.

- اخلاق و خلق انسانی منتسب به اعمال و کردار درست و صحیح او.

- عشق ادمی.

- گوهر ادمی به ذات بذال و باطن نیکی است که سرشت او در وجودش نهانیده.

- شریعت انسانی استوار بر اخلاقی ادمیست چرا که آموزه های او مبتنی بر چگونگی درک و ادراک او از تارک ضمیر پیرامون خویش است.

- جوهر ادمی بر اخلاق نیک اوست و اساس بنیادین هر انسانی منوط به انست که بی اندیشد و انرا چگونه بر دیگران عرضه کند.

- قدرت عشق ادمی قادر به جابه جایی کوه ها و صخره هاست باید مکتوب نهفته انرا پالایش کرده و در جهان بی کران طنین انداز کرد تا طریق روشنایی عالم افروز حصول ما ادمیان شود.

- یک از عیوب دیگر غافل از ان این بود: که اگر بیپوشی رختی بنشیننی به تختی تازه می بینمت بچشم ان وقتی .

- چشمشان عقل و هوش گوش زبانشان شده بود.
- بدبخت و نگون بختی شخصی که بعد از مرگش حرفها و سخنانش را بفهمند و محترم شمرند.
- اگر از ترحم دیگری محروم و مایوس شوم به خود رجوع می کنم.

امروز اسحاق بی چرموق مهتلك بود امروز بدنبال روزی رفت ولی راه را گم کرد، رفت شهر
كورها را ببیند دید همه كورند او هم كور شد.

حقوق خلق و ماهیت کلی حادث را ساقط کرده و انرا بزور از او بستاندند.

خار را در چشم او دیدند و تیر را در چشم خودشان نمی دیدند.

حرکات شل و ول و گیج و منگ بود، به زور و زحمت تعادل خود را نگاه می داشت همه از او
گریزان بودند رمقی برایش نمانده بود این مردمان به اصطلاح متمدن در ظاهر ازار دهنده در
باطن درنده عاجز و درمانده بود دیگر نا و توانی برای باقی گذاردن وجود لاشه خود در میان آنان
نمی دید گویا شهری که در اعصار ان بود هم مانند او در عجز مانده بود مانند خودش که از رمق
افتاده بود و در حسرت جام شوكرانی بود تا انرا سرکشد و خویش را از زنجیر سار و ساء از بند
جور و جفا خلاصی دهد .

از مژهایش پر پشت چشمش با غبار اندوه و یاس که روی انرا پوشانده بود افتاب سائر بساط
غروبش را چید و ظلمت ساء تاریکی و سیاهی بر بسمان شهر چیره گشت.
همانگونه که خورشیدی بر پشت ابری نمی ماند همانگونه نه شبی و نه روزی به درازا می
انجامد ناامید و سرخورده با شکمی گرسنه تمام تاب و توانش را گرفته بود ناتوان و عجز از
ناادمان که او را تردد گفته بودند. با خود گفت:

- مثل سگ جان دادن بهتر از انست که نزد انها غول بیابانی باشم.

- از گرسنگی جان دادن بهتر از انست که مزحک و خفت یکنفر بود.

بین او و جنبندگان هیچ توافقی حاصل نگشت که هیچ بلکه روز به روز دانیان از بین رفتند و
جاهلان از دهر تا اجال باقی ماندند. صدیقان مقابل کژان وجود و ضد این دو بنیان کذائی ادمی
را زیر سوال می برد و مردم را کلعدند.

این قافله ای که بچشم می دید تا به حشر لنگ بود . چشمانش سیاهی می رفت نا و توانی
برایش نمانده بود که حتی یک قدم به جلو بردارد عصا زنان به هن و هن افتاده بود. نفسهایش
به شمارش و دل ضعفه و دلغشه داشت، به زحمت و قوت خود را از عرض جاده کنار کشید و با
نومیدی به بالین خود که رختخواب هر شب او بود بازگشت. زیر درخت اکاسیا رفت و به تنه
درخت خود تکیه کرد درختی که شب خسب بود و با فرارسیدن شب هنگام برگهای خود را جمع

میکرد. سر خمیده خود را بر بستر خواب نهاد، از فرط گرسنگی دهانش نیمه باز مانده بود نمی توانست چاک دهانش را ببند نفس هر چند کوتاه دم و بازدم می زد مانند آنکه واپسین نفسهای های خود را پس و پیش می داد. دیدگان خیم چشم او بجای آنکه روشنایی های عمر خود را به تصویر می کشید مدام ناخوشیهای امروز را به نقش می داد. با خود میگفت:

- فقیر و تنها بدنیا امدم و حال فقیر و تنها دنیا را ترک کنم.
- پا برهنه بدنیا امدم و حال برهنه از دنیا می روم
- گرسنه بدنیا امدم و حال گرسنه از دنیا می روم
- گرسنه بدنیا امدم و باید گرسنه از دنیا بروم. من ترجیح می دهم با شکم گرسنه از دنیا بروم تا با شکم سیر.
- این بیماری صعب العلاج که همه مبتلا و اسیر آن هستند از اذل تا ابد با چند در گریانند.

دوست داشت اگر پلکان چشمهایش را ببند دیگر نتواند آنها را از هم باز کند اما تنها چاره ای و علاجی که بتواند از رنج و عذاب معتلک گرسنگی شکم خود دمی اسوده باشد این بود که بخسبد و رنج و عنای تمام نشدنی انرا حس و درک نکند. ساعد دستش می لرزید و پاهای او توان اینکه جثه اش را ایستاده نگه دارد را نداشت. سستی و بی حالی به جانش رخنه کرده بود چشمانم از فرط گرسنگی سیاهی می رفت، مانند آنکه یکنفر معده درون شکمش را مانند لباس خیس و تر پیچ و تاب می داد.

به یاد رواید امروز افتاده که جنبندگان امروز از اول تا اخر چه رفتار و مباحثاتی با او داشتند. از هرچه بدش امد سرش امد. شاید واقعات امروز تراژدی اشکار از واقعیت پیرامون زیست اصفناک او بود که بسختی او را متاثر و اندوهگین کرد .

به یاد سکه عباسی افتاد تا غیاث یا واسطه ای شد تا او را به تمدن مغاطله انان بکشاند و از نزدیک و شاهد و گواه اعمال انان باشد در کردارشان سیر کرد و مفهوم و بیان چگونگی درک و ادراک خویش را از دنیای پیرامون خود به او نشان دادند با خود میگفت:

- افسوس خدایی نیست تا قبل از مرگم از او بخواهم که گناهانم را ببامرزد. اگر هم وجود دارد باید هرچه سریعتر از او طلب مغفرت و بخشش کرد انهم نه بواسطه گناهان و خطاها بلکه ظلم نابحق و بیدادی که بر سر یکدگر روا داشته ایم.

تمام اعصار شهر را پیمود ولی هیچ ادمیزادی حاضر نشد با او ملاتفت ها داشته باشد. زنبیل گدایان مسکینان و سائلان کچکول کاسه گدایان بجای آنکه از رحم و مساعدت پراب شود پر از کلعدن بود .

با نامیدی دست ساعد خود را دراز کرده تا شاید بمانند امروز معجزه ای رخ دهد و قرص نانی در دستانش گذارند و جان خویشتن را از مرگ و گرسنگی نجات دهد شاید بتواند خویشتن را از این دو محکومیت ابدی برهاند تشدد گرسنگی او را به اغمایی جاثوم و طولانی برد به حلمی بیدار ناگشتنی که توان برخواستن از پیکر و جسم را نبود.

خواب حلم دید خواب دید که در کلوخی عهدهی از زمانه زندگی می کند. او در جلد یک کیمیاگر بود که رد خانه خود جلس و مردم نزد او می آمدند و او هم علاج و دوايي را برای مردم ناخوش می پیچیده و درمان می داد عمری و ایامی مدید را به همین احوال سپری کرد تا اینکه شکم دردی غریب و عجیب به جانش رخنه کرد مدام شکمش از فرط درد به خود می پیچاند با آن حال رنج و درد با خود گفت:

طیب بیمار و رعیت شفا کند لیکن مرض طیب را که علاج بداند

دل او اکنده از هر معایب بود که هیچ کیمیاگر و اکسیری نمی توانست انرا معالجه کند. خوف و خواف او این بود که باید با همین درد جان و طاقت فرسا بمیرد. ایا او گرسنه بود یا اینکه امراض درد انسان ها شکمش را بدرد آورده بود؟ شکم او ایستن از هر عیوب انسانی بود و نمی توانست انرا علاج کند تنها راه و طریقی که به ذهنش خطور کرد این بود که میدان شهر برود و انرا برای مردم باز بگوید به این جهت پا برهنه از خانه اش بیرون زد با گام های شتاب و تند کوچه تنگ و دراز را طی کرد تا اینکه روی میدان شهر روی سکوی جایگاه جارچیان بالا رفت و مانند خطیبان خطاب به مردم رهگذر اعلان کرد و گفت:

- علم و دانش چراغیست که در دستان داری و از ظلمت و تاریکی گذر نور ساطع می تراود ان علم طریقی و راحت را در ان ظلمت اشکار و سهل می سازد اما اگر ان نور نبود چه؟
- انکس که از دانش و دانایی خود به اندازه یک زرع در اختیار دیگران نگذارد نه تنها از مقام یک ابر انسان خسیس و ازمند فراتر رفته و حتی از ان حاکم و ابلیس که مردمانش را از دهان به نیزه میکشد پست تر و خونخوار تر است. نظریات را بر بجای انکه با یکدیگر تحمیل کنید بیابید انها را با هم مبادله کنیم.

اما مردم شهر او بجای انکه به مواظ او گوش فرا دهند او را از جایگاه به زیر کشاندند و ما بین مرفق و کف دست او را از وسط بریدند تا دوباره تا درس عبرتی برای باقی مردم شود و دوباره به انجا باز نگردد. راست قضیه ان بود که انها در کمین او بودند تا باز گردد و ان بلا را سری او در بیاورند.

وقتی دستهای او را قطع کردند و گفتند:

- همانا به سخنان شخصی که علم به سخن خود ندارد گوش فرا ندهید چون او بمانند یکنفر بی دندان است که همانگونه دندانی برای جویدن غذا ندارد همانگونه غذایش را می بلعد و قورت می دهد و سخنی که از دهانش خارج می کند بدان آگاه نیست و انرا نجویده می گوید.

ایامی از آن واقعه تلخ گذشت اما شکم درد او همچنان باقی بود از نغمه ساز جاهلیت ادمان و خوواء مانند ناله های بیمار اواز ال و اه و ناه سر می داد، او دیگر آن کیمیاگر چیره دست نبود بلکه مردی رنجور بیمار و علیل بود که حتی خود نیز نمی توانست علاج شکم درد خود را بیابد اما تاب تسلیم رضا و سکون نبود. اسحاق یهودی مردی نبود که با قطع دستانش او را از پای دریاورند با خود میگفت اگر دست های را بریدند لاقل پاهایش می توانست او را تا آنجا برود برای همین زود از خانه بیرون زد و به طرف میدان شهر روی سکوی جایگاه جارچیان به راه افتاد وقتی بدانجا رسید از سکو بالا رفت و مثل نقیضه گوی خطاب به موعظه پرداخت و گفت:

- انسان از همان ابتدا که در رحم مادر است از همان نخست که در شکم مادر رشد می کند پاک و مطهر است اما وقتی که بدینا می آید و امورات دنیا و عالم گیر و دار او را می گیرد تبدیل به موجودی اسفناک و درنده خو می گردد اما در وجه ای دیگر حیوان که در شکم مادر است پاک و مطهر است و پس از آنکه بدنیا می آید و زندگی می کند هنوز پاک و مطهر است تنها چیزی که حیوان و انسان را از یکدیگر فاصله میراند عقل و درک این دو جاندار است. این غرور نیست که انسان پاک و مطهر را فاسد می کند بلکه تکبر کبر نخوت و خودپندی است حاصل از تمدن دست ساخت اوست که او را ظایع و از ذات حقیقی درون و برون خود فاصله می دهد.

- بزرگترین درجات ادمی ارزشهای انسانی خود اوست که خود با دست های خود انرا می سازد و عرضه می کند.

اما بار دیگر مردم تماشاگر و رهگذر بجای آنکه مواعظ او گوش جان بسپارند او را از سکو به زیر کشاندند و جفت قلم پاهای او را از بیخ و بن قطع کردن تا مبادا بار دیگر به اینجا بیایند و مועضات پوچ و لایطالات بیهوده و ازار دهنده او را تحمل کنند.

هیچگاه از یاد و اذهان اسحاق یهودی محو نمی شود که جنبدنگان با او چه رفتاری و مباحثات می کردند. دست های او را از ساعد قطع کردند تا درس عبرتی برای سایر ادمها شود پاهایش را از بیخ بریده و جدا دور انداختند تا مباد راه بی افتد و دوباره به اینجا بیاید اما با آن همه بلایا باز

شکم درد او را حتی برای لحظه ای راحت و اسوده نمی گذاشت. درد قطع و نقص اعضا حیاتی او را از پای نمی انداخت بلکه این شکم درد بی امان او بود که او را به ورطه مرگ نزدیک می کرد اما هیچ ناتوانی و فروافکندنی نمی توانست او را از پای دریاورد و دوباره از خانه خود خارج شد و براه افتاد. تنه هیکل و خود را به زور و قوت روی زمین خیز می داد تا اینکه خود را به زحمت و قوت چنان روی میدان شهر روی سکوی جایگاه جارچیان رفت و خطاب به مردم رهگذر نعره کنان گفت:

- اگر ما قادر به خلق زیبایی ها هستیم پس می توانیم خلائق و نیکی ها را بگسترانیم و در همان حال بزرگترین درجات ادمی ارزش انسانیت اوست چرا که هر انسانی را با اعمال و بطن او قیاس می کنند نه با ظاهر مکر و حيله و فریبنده او !

- تمدن جلاهدت عمده جهلی و انتزاعی خلاصه غرض و مقصود این کلام ان اینست که موجودات بر این عالم کاملاً بر حسب اتفاق ساخته و زنده شده اند.

- از فرمانروایان و پادشهان بر حذر باشید. جای بسی سعادت و نیکویی است که همیشگان و روزی ریشه ظالمان می خشکد و از بین می رود.

- این نفس دژخوی درون ماست ما را به امری و می دارد نه نیروی نافذی خیر و شر.

- این مذهب و ایین نیست این کیش و مسلک نیست که ما را از انجام کارهای پلید و نیک باز می دارد بلکه این حصول عوائد خوی ما است این خوی ماست این درک فراست ماست که بر خودمان تسلط و سلطه دارد مذهبی که بر پایه خرافه بنا شده انسان را متدرجا گمراه و نادان به جهل و تباهی و زبونی می کشاند.

- اگر نمشته و پنداشت کیش و مسلک که بر پای خرافات و جهل بنا شود فرو می ریزد و با فروریختن ان انسان نیز متدرجا از هم فرو می پاشد.

- عالم کون و فساد همان عالم پاکی که اکنون در معرض خلع و لبس است.

اندیشه تخیل روح پاک وجدان بیدار خلق و خوی درونی و مناسب همه انها تحفه ای متبرک بودند که هیچ یک از آنان برای دیگری به ارمغان نیاورد.

- بجای آنکه مزرعه آخرت مزرعه پوچی و خیالی را ایاری و زراعت کنید بیایید مزرعه عالم خود را در دو روز عمر گهربار خویش پرور کنید چرا که تنها راه سعادت در عالم خیل و این عالم اول از همین دنیا هموار می شود نه دنیایی دیگر و اگر سعادت نهان را یافتید عمرتان همیشه پایدار و مستدام خواهد شد .

اما مردم مترغم غضب و خشمگین بارها او را جزا دادند تا بار دیگر به انجا نیاید اینبار زبان اسحق یهودی را از ته گلویش بیرون کشیدند، چشمش را کور کردند، در ته گوشه‌هایش سرب

مایع ریختند تا نه سخنی خطابت کند و نه چشم او آنها را ببیند و نه گوشه‌هایش اصواتی را از آنها بشنود. با آن همه بلایی که بر سر او دچار کرده بودند باز شکم درد او نه تنها تسکینی نیافته بود بلکه روز به روز بر تشدد آن می‌افزود اما اسحاق یهودی نه می‌توانست راه برود نه چیزی را برداری نه ببیند نه بگوید و نه بشنود اما انتقام و نفرت بجز ناچاری پیشامدی دیگر برای انسان ندارد و او هم بجای آنکه در دل خود بذر نفرت و انتقام را بکارد با خود میگفت:

– ندیدند که من چه کردم نشنیدند و نفهمیدند که من چه گفتم. به من می‌گفتند نا ادم پوچ گو و پوچ مغز در عالم کورها در عالم لال‌ها در عالم بی‌عقلی و در آخر دیای عاجزان و درماندگان. اسحق یهودی دراذهان آنها موجودی مفلوک و بی‌مایه در ارتداد آنها در رنج مرگ بود. یک شعبده باز، یک هنرمند در تخلق مطرح که نقاش ازل خود بنی ادم نگارگر اوست مگر چه تحفه یا ارمغان نیک آمده که اینگونه انسان سنگ انرا به سینه می‌کوبد؟ انسان‌های رانده شده سزاوار تحقیر و نفرت و بی‌عدالتی شدند.

ایا می‌شود سر حقیقت را در اسراسر دروغ نشانند؟
پنچ گنج او را بیکجا قاپیدند!

اسحاق یهودی نه اصواتی را می‌شنید نه شیئی را می‌دید نه سخن و حرفی می‌توانست بگوید نه قوت انجام کاری داشت او قربانی نابخردی عوائد نادرست دیگر ادمیان شده بود اما باز هم نمی‌توانست بیش از این شکم درد بی‌امان و رنج خود را بکاهد بار دیگر و به قصد و نیت رفتن به میدان شهر روی سکوی جایگاه جارچیان از خانه خود خارج شد تا به آنها بگوید هر ادمی به اندازه عقل خود می‌داند، هر شخصی به اندازه زبان خود سخن می‌گوید، هر ادمی به اندازه دهان و شکم خود غذا می‌خورد، هر انسی به اندازه توان خود کار می‌کند، هر ادمی به اندازه چشم خود وسعت افق و کرانه فروغ را می‌بیند، هر انسانی به اندازه جثه و هیكل او او را در گور و تابوت می‌کنند. اگر انسان نادان و جاهل به واسطه نخوت و تکبر که از جهل او منشا می‌شود چشم در چشم یکدیگر حرف و حقیقتی مطلق بر سر زبان خویش را به خود راه نداده وقت با ارزش خود را به هدر نخواهم داد و دهان گشایی نخواهم کرد زیرا جهل در عقول و درک او به خود اجازه نخواهد داد که سخنی که من بدان حقیقت می‌گویم را به خود راه دهد و به خود بقبولاند؛ حال خاموش می‌شوم چاک دهانم را می‌بندم چشمهایم را مانند کوران می‌بندم سرم را به زیر افکنده و مانند سایه ای بس سبک بال از کناره او می‌گذرم و او را به حال خود رها می‌کنم.

اسحاق یهودی به نیت واپسین سوگنامه خود در راه میدان شهر که مانند یک کرم مانند یک انگل در لابه لای خاک می‌لولد، مانند ادمی ناقص الخلقه معلول کور کر لال سینه خیز تن خود را به جلو پس می‌داد و پیش می‌رفت به امید آنکه بدانجا برسد و واپسین موعظه آخرین وصیت و نصیحت پند و اندرز خود را به مردم شهر خطابت کند که به ناگاه اربه ای به سرعت و

شتاب از روی اسحاق یهودی رد شد و او را زیر نعل دست و پای اسب له کرد او در دم کشته شد. اسحاق یهودی قبل از آنکه واپسین خطابه خود را برای مردم شهر باز بگوید اجل مهلتش نداد و کشته شد در حقیقت او را مدتهای پیش کشته بودند چند سته و ماه جنازه خونی و نعش بی جان و بی مصرف او در همان جاده خاکی دراز و کثیف اکنده از لجن و گل همان مسیری که بارها راه و طریق انرا طی میکرد تا خود را به میدان شهر برساند افتاده بود و مردم و رعیت رهگذر بی آنکه به جسد پوسیده او اعتنایی کنند همانگونه به خطابه اش روی فراق نمی کردند از کناره لاشه او گذشته و رد می شدند. بعد از مدتها و با گذشت زمین و زمان از همانجا که لاشه پوسیده او تجزیه میشد یک درخت اکاسیا سر از خاک رویانیده بود که بیکباره صدای سم اسبها که روی جاده کوچه خاکی بزمین می خورد و اسحاق بی چرموق از خواب چارپهلوی بیدار شد.

از این صدا موحش ترسیده بود می ترسید نکند او را بقصد سر به نیست کردن او را له کنند، نکند برای راحت شدن از دست او برای همیشگان و ابد او را رنج و شکنجه دادند و بعد له اش کنند .

با دیدن این خب خالصه تلخ و عجاب اسحق بی چرموق خیلی از روز مبشر گذشته بود قلبش بشدت می تپید و به شمارش افتاده بود .تمام خیف و خیفا او ان بود که نکند مردم شهر هم با او چنین کنند. نکند دست و پاهایش را ببرند نکند چشم و گوش او را کور و کر و ناشنوا کنند و زبانش را از بیخ و بن قطع کنند. نکند زیر دست و پای آنان له شود و با محنت و رنج گرسنگی از دنیا بمیرد و برود. نکند به چنین سرامدی و سرنوشتی ناینده دچار شود. نکند تقدیر قضا و قدر اینست که در رنج گرسنگی و شکم درد بمیرد!

روز هشتم فرا رسیده و امروز بیشتر از دیروز رنج گرسنگی طاقت او را طاق می کرد. به یاد پنجه دست خود افتاد که انرا در تمام طول ظلمت و روز دراز کرده بود تا شاید قرص نانی را بذل کرده اند و خود را از مرگ جانگداز برهاند اما مثل هر روز پیشین در دل کف دست خاک الود او هیچی نگذارده بودند.

در تعلل و مردد بود از یک طرف تشدد و عذاب بی امان گسنگی او را از رقم می انداخت و از طرفی نفس بدان مایل گشته بود که اگین و شمایل و هیبت او چگونه و به چه سان است و این خود سوالی بود که سالها در جواب پرسش ان هرچه می گشت کمتر محتوی انرا می یافت. تصمیم و اتخاذ بران گرفت به سوالی که سالها در جواب ان ناکام بود را دست اخر پیدا کند.

شاه سکه عباسی را اینبار در جیب نگذاشت چون می ترسد کیسه جیبش پاره یا سوراخ باشد و انرا گم کند چون حیات او در گرو همان همین یک سکه عباسی بود که نایستی انرا از دست می داد. انرا در پنجه های دست خود محکم فشرد و عاجل الحال با قدمهای فرز و تند بزور و

زحمت پیش پیرمرد کلیمی رفت و سکه عباسی که از دیروز با او بود را به او بدهد داد تا نگاره ای ازلی از او به نقش بکشد تا هیبت خود را که همه از او می گریختند را ببیند و بداند. در تعجب ان بود که این همه ایام مردم و رعایا از زن و مرد صغیر و کبیر از او هیبت سهمناک او هریک به سمتی می گریختند حال چگونه است که دیروز یکنفر یک سکه عباسی در دستانش گذارده بود؟

وقتی پیش پیرمرد حلاق رسید پیرمرد کلیمی مجالی نداده جلدی دست به کار شد و از او نقشی مصور کشید انهم به واسطه سکه عباسی که ان پیرمرد کلیمی از اسحاق بی چرموق دستمزد و انعام گرفته بود و هم به واسطه هم کیش اسحاق بی چرموق بود. از سر ناچاری شجاعت و دلیری را پیشه و تامل کرد و گرنه او هم مانند باقی مردم شهر از دست او می گریخت. اسحق بی چرموق لحضاتی را به شدت گرسنگی تامل کرد باید خود تا ان موقع که خود را در نقش می دید را متجوع کند. وقتی پیرمرد کلیمی از او نقش مصور می کشد به دلش گواه ان و حتم ان بود که امروز روز مباحله است و روزی مبشر او نوید داده شده بود رمقی برایش نمانده بود طاقش طاق شد توانش بریده بود و در صدد غذایی تا عذاب شکمش را بتواند تسکین دهد باید به شکم بته می بست تا رنج و عذاب الهون در اسودگی ماند. مع هذا در شکنجه و عذاب گشنگی و گرسنگی طاقتم طاق شده بود وقتی پیرمرد کلیمی نقشی مصور از اسحاق بی چرموق به اتمام برد ان نگاره را روی زمین پراند و به اسحاق بی چرموق گفت:

- گورت را گم کن مرتیکه چلیپاسه...! از اینجا برو بد هیبت...!

پیرمرد کلیمی این حرف خود را لرزان و ترسان گفت، بساطش را جمع کردن و با خوف و بیم از انجا گریخت. اسحاق بی چرموق هاتان و خایان که نمی دانست علت گریز ان پیرمرد کلیمی از چه و که بود نقش را برداشت و نگاهی شکاک بدان انداخت. اسحاق بی چرموق با دیدن نقش خود در ان یکه خورد بدنش بور شد. بد رازی و بدشکل چارستون اندامش به لرزه افتاده بود. همینکه با نگاه اول به رخساره نقش خود نگاهی انداخت پاهایش سست شد و افتاد، پشتش سرد شد و بیکباره می لرزید هیچگاه از ازل تا ان هنگام این نقش موحش را به خود ندیده بود به هیچگاه حدت درک و باور به ذهن او خطور نمی داد که خود در تمام طول عمر اینگونه ظاهری کریح و زشت داشت و حتی از خود اندکی خبر نداشته. مثل دیو ژولیده با موهای فرخناک! حتی هیبت یک دیو صحرایی خائف به همان اندازه هراس و بیم نداشت که او در نقش از خود داشته. صورت اگین و ظاهر شمایل به شدت کریح و زشت بود هیکل و نیم تنه او به مانند غول بیابانی کج و بیم ناک بود تبدیل به موجودی تمام عیار خائف تنسخ و شگرف شده بود. رهگذران با دین هیبت مهیب او به جای انکه از پهلوی کناره او عبور می کردند بایستی رم می کردند از

قیح المنظر بدون شمایل خود باید قبض روح می شد. چشمانم ورقلمیده از حدقه درآمده بود و خونین رنگ بود گوشه‌هایش به مانند گوسپندی پهن و دراز افتاده قوزی و قوس مانند در پشتش تپه زده بود پوست بدنش سبز ابله جرز و از هم گسیخته بود دماغش بزرگ و شبیه پوزه خوکان درآمده بود انگشتان دست و پایش سم بز شبیه بود چار فرع اسکلت استخوانی کشیده و شبیه چارپایان و حیوانی که روی دست و پا راه برود از هم پاشیده بود، مهرا و مضمحل شده بود. به شبهه ناک جانوری هراسناک بود یک موجود اکبری زشت و خائف که حصول مخاطرات و ظایعه های بشر شده بود.

با دیدن نقش خیمناک مخوف و تنفر اور حال پیش خود می پنداشت که علت دوری جستن جنبندگان و ادمیان و فاصله گرفتن آنان از او بی دلیل و بی جهت نبود. اسحاق یهودی حصول تدریجی باشکونه مخلوقه ای شده بود که تمدن متمم و متذعر که در آن می زیست او را به این حال و روز کشانده بود او حاصل مخاطرات و ظایعه های حاصل از بشر شده بود.

مسخ شده بوده بود! گویی تمدن پرسه ساخت دست خودش او را به ممسخی محذور گردانیده بود انهم ممسخی بیهمی. او به خیال خود فارغ از اغراض و الودگی های تمدن لغیب آنان به زیستن ادامه می داد در حالی که خیلی وقت پیش تخلق معظم و انتظام مخلوع او را مسخ کرده بود. اسحاق بی چرموق با خود گفت:

غافل ماندم در پس عالم پوچ جاهلیت	غافل از خویش گشتم در اجماع رعیت
بی لسان بماندم در عالم پوچ و بلاهیت	گشتم و ندیدم جلدی زجنس انسانیت
از حصل ظل ابشار همان ماندم که نیستم	از عجایب روزگار همان بودم که هستم
مزحکی دست اویز بودم در تخلق زادمی را	قصد چبود بگشتم طبع رعایا را
ممسخی بیهمی ماندم در تخلق زادمی را	نقش تخلق بدیدم خلصه رعایا را

باری، اسحاق بی چرموق پیش آنان اهریمنی خوفناک و کریح بود بی آنکه بداند در نزد و کنار آنان می زیست، یک اجنبی خصمناک بود بی آنکه خود بفهمد بی آنکه خود بداند! فرط گرسنگی که هشت شبانه روز شکم او را در عقوبت و تعذیب قرار داده بود از ترس و وحشت آن نقش بیکباره تمام شد. در آن حال متشتت و پریشان مجالی نداده نگاره ای که پیرمرد کلیمی از تخلق متوحش در تمدن مخلوق از او به نقش کشیده بود را در دستان لرزان خود تکه پاره های آن را دور انداخت و با عجیل و تعجیل تلو خوران از شهر بیرون جست و سر به کوه و بیابان زد.

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.